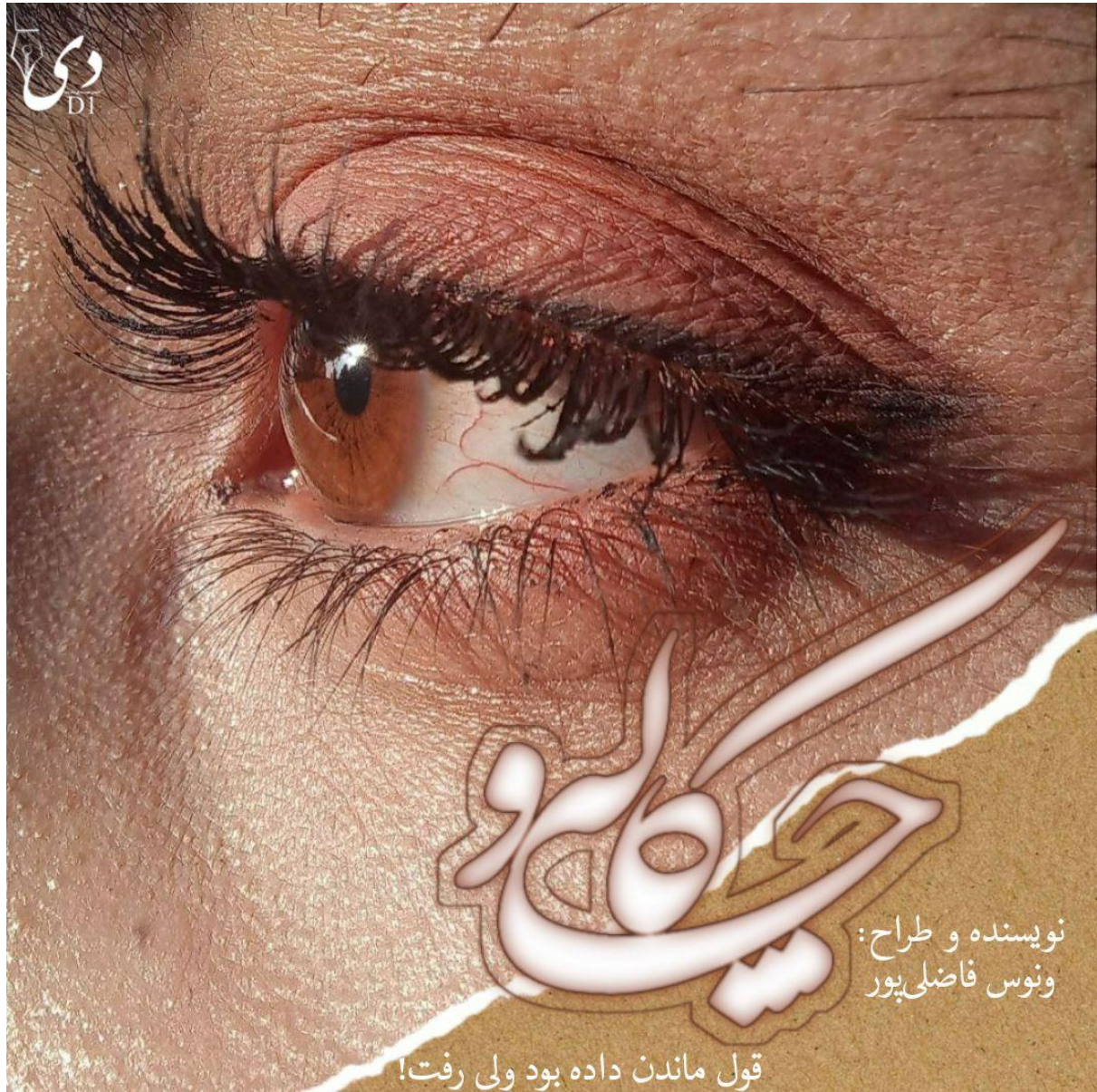




نام داستان: چاو کاله (معنی: در زبان کوردی به معنای چشم عسلی است).

نویسنده: ونوس فاضلی پور | کاربر انجمن دیوان
ژانر: تراژدی، اجتماعی

خلاصه:

همه او را دخترک دیوانه و روانی خطاب می کردند. از نظر انسان ها او یک مریضی بود که باید به تیمارستان منتقل می شد؛ البته مردم همیشه در صحنه می گفتند: «بیمارستان برایش کم است.»

بر روی دستانش با چاقو نقاشی می کشید و خط هایی که از نظرش خیلی زیبا بودند را به نمایش می گذاشت! آراجیف مردم برایش خنده دار بود.

او همیشه همانند ماهی های زیر آب پنهان بود؛ ولیکن فقط یک نفر می دانست که در ذهن او چه چیزهایی خور می کند، گذشته ی او چگونه بوده و چرا به این حال افتاده. شاید اتفاقات زندگی اش او را به این حال کشیده باشد!

کسی چه می دانست جز خودش، مگر می شود یک دختر، روانی متولد شود؟ چرا خودش را از دید همه پنهان می کرد؟

مقدمه:



قول ماندن داده بود؛ ولی رفت! نمی دانم شاید حالش خوب نبود،
شاید زخم داشت، درد داشت!

صدای تپش های قبلش را که می شنیدم، انگار حالم خوب می شد،
وقتی منظم و با احساس می زنند.

خودش را از دید همه پنهان می کرد؛ ولی من دوست داشتم کنارم
باشد و حرف هایش را بشنوم و کمی به او دلدادی بدهم؛ ولیکن
می دانستم فایده ای ندارد.

مسخره به نظر می آمد که نمی توانم کمکی به او بکنم. نمی دانم
چه حسی به من دارد؛ اما او نازار من بود!

خودش ارزش خودش را نمی دانست، علاقه ای به خود نداشت؛
ولی بسیار خوش صدا، دوست داشتنی و زیبا بود.

نمی دانم شاید رفتن تقدیر همه ی ما باشد، چه رفتن و دیگر پیدا
نشدن، چه رفتن و پیدا شدن.

ولیکن او را از ته دل دوست می دارم.

«تقدیم به دوست عزیزم، مهسا.م»



باد سردی که می وزید لرزی به شیشه های پنجره می داد و فضای اتاق را سرد و خفناک می کرد.

سر و صداها و پیچ-پیچ های در و همسایه به خوبی به گوش می رسید.

از روی صندلی بلند شد و به طرف پنجره رفت، بر روی لبه ی پهن و سنگی پنجره نشست و به دور و اطراف خیره شد. چشمانش خون را فرا گرفته بودند.

همسایه ها با دیدن دخترکی که اسمش مهسا نام داشت، سریعاً دست فرزندانشان را گرفتند و به خانه بردند.

مادرش که در حال صحبت با یکی-دوتا از همسایه ها بود، نگاهی به دخترش انداخت که رنگ به صورت نداشت. صدای چرت و پرت های مردم او را آزار می داد.

دلش می خواست خودش را از پشت بام خانه، جلوی همین در و همسایه به پایین پرت کند؛ ولی می دانست مادرش دیگر چیزی ازش باقی نمی ماند اگر صحنه ی خودکشی او را ببیند، یا اگر خودش را در همین خیابان و در جلوی چشم اعدام کند.

دیوانه نبود، او فقط خسته و شکسته بود. آن قدر این دنیا به او و قلبش بد کرده بود که دیگر نمی خواست جایی در این دنیا داشته باشد.

هوا رو به تاریک شدن بود.

پنجره را بست و به طرف تختی که ملکه ی ذهن و روحش بود، رفت.



چند روزی می‌شد که در حال زندانی کردن خویش در اتاقی یخبندان و به دور از هیاهوی آدمیان بود.

پنجره‌ها را باز گذاشته و به نقطه‌ای نامعلومی خیره بود.

هدفش را از به دنیا آمدن و زندگی کردن نمی‌دانست.

هر روز برای خوردن وعده‌های غذایی‌اش به ترتیب مادر، پدر و برادرش پای به اتاقش می‌نهادند تا با خواهش از او بخواهند غذایش را میل و درب را باز کند و از حال او باخبر بشوند و چیزی بخورد؛ ولیکن او لجبازتر از این حرف‌ها بود. با حبس شدن در آن اتاق نه تنها هیچ خطری تهدیدش نمی‌کرد، بلکه کمی آرامش به او هدیه می‌داد.

پاهایش را در شکمش جمع کرده و فکرش مشغول بود. دلش می‌خواست دست‌هایش اسیر طناب و پاهایش در دام زنجیر باشد و در زندانی زندگی کند.

نگاهی به خط‌های روی دستش انداخت. کلمه‌ی قتل را بر روی دستش با چاقو کشیده بود.

خندید، خنده‌ای بلند و بی‌سر و ته!

پدر و مادرش ترس فراوانی داشتند. می‌ترسیدند تک دخترشان را از دست بدهند، حالت‌هایش خوفناک و غیرقابل استاندارد بود.

دختری زیبا و مو طلایی بود که خواهان زیادی داشت؛ ولیکن مردم او را دیوانه و روانی خطاب می‌کردند و می‌گفتند: «کسی که می‌خواهد شوهر آن مریض بشود، قطعاً جان سالم به در نخواهد برد.»



شاید فقط یک فرد او را درک می کرد، شاید فقط یک فرد او را به خوبی می فهمید و از احوالات او به خوبی باخبر بود، کسی که از همان اول تا به الان کنارش بود، کسی جز خودش نبود! خودش به خوبی می دانست چه اتفاقاتی برایش افتاده که اینگونه شده است.

خودش به خوبی می دانست که چه چیزی باعث شده تا قلبش همانند خودش مریض شود.

درد امانش را بریده؛ اما مانند همیشه لبانش را با سوزنی از جنس طلا و نخی از جنس فولاد دوخته بود. در خیاطی حرفه ای نداشت؛ ولیکن به خوبی بلد بود چگونه باید بدوزد.

لب هایش را خون فراوان احاطه کرده بود.

درد او قابل بیان و قابل شفاعت نبود!

قلبش مانند ثانیه تند در سینه اش می کوبید، حالش خراب بود! چیزی برای از دست دادن نداشت، خلاصی ابد می خواست؛ اما نه دستان خودش، نه به روش های مزخرف!

چشمانش را به آرامی بست. مدام چیزی او را وادار به کشتن فرد و یا کشتن خودش می کرد.

از جایش برخاست، نگاهی به خود در آینه انداخت، همان طور که به آینه چشم دوخته بود زیبایی هایش را در ذهنش تجسم کرد.

موهای لخت دار طلایی رنگ مایل به خرمایی اش همانند زیبایی خورشید و چشمان درشت بادومی قهوه ای رنگش مانند ماه می درخشند. افسانه ای دور و دور می گفت: «برای این که این



افسون را مخفی کنند آن‌ها را با عسل رودخونه بهشت رنگی می‌کردند.»

لب‌های کوچک و صورتی رنگش که زمانی که بر روی آن‌ها با رنگ مصنوعی نقاشی می‌شد، زیبایی‌هایش را به رخ عالم و آدم می‌کشید.

او افسانه بود و افسون؛ زیبایی‌هایش حد و مرزی نداشت!

صورت گرد و سفید رنگش زمانی که خورشید طلوع می‌کرد و به صورتش می‌تابید، او را جذاب‌تر از همیشه می‌کرد.

بینی کوچیک قلمی‌اش، ابروهای کشیده‌اش و چانه‌ی کمی تیز، زیباترین خلقت خداوند متعال بود. چه بسا که خودش می‌خواست خود را این‌گونه زایل کند.

زیر چشمانش کبود شده بود، از لبان تا زیر چانه و گردنش تمام خون شر-شر می‌کرد.

او حتی گریه هم نمی‌کرد؛ اما حلقه‌ی چشمانش قرمز-قرمز شده بود.

یادش می‌آمد از بچگی هرگاه مادرش می‌خواست موهای طلایی روشنش را شانه بزند گریه می‌کرد و در نهایت با زور و مصیبت موهایش را شانه می‌زد؛ ولیکن این‌بار خودش شانه به دست تصمیم به شانه‌ی موهایش شده بود.

اکثر کارهایی که انجام می‌داد تصمیمش بر این بود که برای اولین و آخرین بارش باشد.



قیچی‌ای برداشت و آرام موهای به آن زیبایی‌اش را که اکثر پسرها محوش می‌شدند، برید.

اگر برادرش می‌فهمید شر به پا می‌کرد؛ اما اهمیتی برایش نداشت.

دختری که در آینه دیده می‌شد حالا دختری با موهای کوتاه و لب‌های دوخته شده بود.

قیچی را میان نخ‌های لبش گرفت و آرام نخ‌ها را قیچی کرد، شاید درد امانش را بریده بود؛ ولیکن مهم نبود.

پنبه‌ای برداشت و دور تا دور لب‌ها و گردنش را با الکل پاک کرد. سوزش بدی در صورتش پیچید، می‌خواست جیغ بزند اما جلوی خود را گرفت.

صورتش که تمیز شد، موهایش را با کش کوچکی بست، رژلب قرمز و خوش‌رنگش را برداشت و بر لبانش زد، خونریزی داشت؛ اما برایش مهم نبود.

آرایش غلیظی کرد تا هیچ چیز از او و دردهایی که در این چند روز کشیده بود، معلوم نباشد.

نمی‌دانست جواب خانواده‌اش را چه بدهد؛ ولیکن مهم نبود. دیگر هیچ چیز برای او مهم نبود!

تصمیم داشت خودش را به دام چیزی بیندازد که شاید هیچ‌کس با این کارش خوشحال نمی‌شد.

مهم نبود، تنها چیزی که مهم بود خوشحالی و راحتی خودش بود.



سرش به سمت ساعت رفت، ساعت از سه و نیم شب گذشته بود. بر روی صندلی اتاقش و روبه روی آینه نشست و چندین برگه را درآورد. با دستمال های خونی صورتش، برگه را خونی کرد و شروع به نوشتن آخرین نامه برای خانواده اش کرد.

برگه را بر روی میز رها کرد و نگاهی به نوشته هایش کرد. کارش که تمام شد از جایش بلند شد، چاقوهایش را برداشت و آرام-آرام از خانه بیرون آمد.

جسمش بی جان بود؛ اما می خواست امشب همه چیز را تمام کند. در کوچه ی تاریک و خفناک خانسان ایستاده بود و دور و ورش را آنالیز می کرد که ناگهان چشمش به درب خانه ای ثابت ماند، خانه ای که یک پسر بچه ی شیطون و در عین حال رو مخ بود. انگار که چیزی را به یاد آورده بود. از مادرش که خطاب به پدرش گفته، شنیده بود که پدر و مادر آن پسر بچه به مدت یک هفته او را در خانه تنها گذاشتند و از همسایه ها خواهش کرده بودند تا حواسشان به پسر طفل معصوم باشند.

از او تنفیری نداشت؛ ولیکن الان که دلش می خواست یک نفر را بکشد، به خون این پسر تشنه شده بود! پسری که هر روز، ساعت خاصی می آمد و سنگ های بزرگی بر روی پنجره ی اتاقش پرتاب می کرد و گهگاهی حتی نامه ای هم به همراه سنگ می فرستاد. تا یک مدت اتاق پر از سنگ هایی بود که پا را بدجور زخمی می کردند.

دو قدمی که با درب فاصله داشت را طی کرد و با فشار زیادی که به درب داد، به راحتی باز شد.



شاید آن پسر بچه مواقع برگشتن از فوتبال یادش رفته بود درب را درست ببندد. مادرش بارها و بارها به او اخطار داده بود که حواست باشد؛ اما بسیار سر به هوا بود.

بدون سر و صدایی وارد خانه شد، چون در بچگی اش زیاد به آن خانه رفت و آمد داشت می دانست که شکل آن چگونه است و از کجاها باید رفت تا به چیزی برخورد نکند.

آرام خود را به درب اتاق رساند. مدام حرف های تمسخرآمیز آن پسر بچه در گوشش زمزمه می شد. چاقویش را از داخل آستینش درآورد و وارد اتاق آن پسر بچه شد.

نگاهی به چهره اش انداخت، زیبا بود؛ ولی حالا دیگر با مرگش نمی تواند زیبایی هایش را به رخ عالم و آدم بکشد!

اول به سمت دستانش رفت. خوابش بسیار سنگین بود، آرام چاقو را نوازش وار بر روس رگ دستش کشید و بعد خیلی سریع شاهرگ دست چپش را زد!

پسرک با حالت شوکی چشمانش را باز کرد، دردی در وجودش پیچیده بود!

آن دست دیگرش را هم گرفت و همین کار را بر روی دست راستش کشید.

فرش از رنگ سفیدش به رنگ قرمز در حال تغییر بود.

حالا همه چیز تمام شده بود؛ او یک مجرم بود!

چاقوی خونی را در دست چپش گرفت و با دست راست، پسر بچه را بغل کرد.



از بس او را روانی خطاب کرده بودند، در کالبدش فرو رفته بود!

چیزی به طلوع خورشید نمانده بود. از جایش برخاست و به سمت درب رفت.

پیاده مسیری را طی کرد و به پاسگاه رسید.

وارد شد، به نظر می آمد که هنوز پلیس پاسگاه نیامده است و فقط سربازها در حال خدمت بودند.

مدت زیادی را فکر کرد. حسابی غرق در فکر بود، دقیق نمی دانست؛ اما این را می دانست که باید همین امشب تماش کند.

به سمت یکی از سربازها رفت و گفت:

- قتلی انجام دادم، می خوام برم زندان.

سرباز که نزدیک بود چشمانش از حدقه بیرون آید، گفت:

- چی می گید خانم محترم؟

برگه ای که آدرس را بر روی آن نوشته شده بود، درآورد و جلویش گرفت.

- این آدرس خونه ی مقتول، می تونید سریعاً بهش رسیدگی کنید.

سرباز یکی دیگر از همکارانش را با داد صدا زد. بدون اینکه

سرباز متوجه شود چاقویش را از داخل کیفش بیرون آورد و با

وارد شدن همکارش چاقو را در قلبش فرو کرد.



سرباز که اصلاً انتظار همچین چیزی را نداشت او را فوراً دستبند زد و تمامی وسایلش را وحشیانه از او جدا کرد. اشک در چشمانش حلقه زده بود. فوراً در بی سیمش وضعیت را اطلاع داد که به دو دقیقه نکشیده بود، سرباز خانم، پرسنل بیمارستان و چندین نفر دیگر خود را در اتاق انداختند. خانمی به سمتش آمد و او را از در اتاق خارج و به زندانی انفرادی منتقلش کرد. در تمام طول مسیر لبخند و پیروزی از لبانش کنار نمی رفت. حالا تمامی دستانش بسته شده و به هدفش رسیده بود. کم کم خورشید خود را نشان داده بود و حالا احتمالاً پدر و مادرش بیدار و متوجه فاجعه بزرگ شده بودند. از اینکه بی گناهی را که هیچ تقصیری نداشتند و صرفاً جهت اینکه روح و جسم دخترک آرام بگیرد قربانی می شدند، بسیار لذت می برد. قبل از آمدن به پاسگاه قرص خوابی خورده بود. چشمانش در حال گرم شدن، بودند.

چشمانش را باز کرد و خودش را در اتاقی که دست و پاهایش به زنجیر بسته شده بودند، دید. قهقهه ای بلند و پر صدایی زد که نگهبان کنار در نگاهی به او انداخت و سرش را با تأسف تکان داد.



به درستی دور و ورش را آنالیز کرد، گمان می کرد جایش را عوض کردند.

او اکنون قاتل بود و آوازه اش در همه جا شنیده و نوشته شده بود. سرش را بلند کرد. موهایش باز شده و دستان و پاهایش به چهار زنجیر بسته شده بودند.

نگاهی دقیق تر به محوطه ی اتاق انداخت؛ اتاقی که در آن به زنجیره کشیده شده، اتاقی در محوطه ی بیرونی زندان بود! با زنجیر دستانش را بسته بودند، صورتش زخمی و قلبش تند تند می زد.

بوی خون مشامش را پر کرده بود. کشتن افراد برایش آرامش و لذت بخشی خاصی داشت. سرش را بالا آورد، زنجیرهایی که به دستش وصل بود را تکان داد.

خودش با دستانش، خود را به این منجلاب و دردسر انداخته بود. همه چیز برای او پایان یافته بود و دیگر چیزی برای از دست دادن نداشت.

قرار بود به جرم قتل چندین فرد بی گناه به خاک کشیده شود. با طلوع خورشید، شروع روزی جدید برای او بود و وقت فرا رسیدن اعدامش...

سه ساعتی تا اعدامش بیش نمانده بود. قهقهه ی بلندی زد، صدای خنده هایش تا آن سر می رفت.



همه می گفتند او یک مریضی است که عقلش را از دست داده؛
اما فقط خودش می دانست که چه موجودی است.

کم کم متوجه بارانی که به صورت وحشیانه در حال باریدن بود،
شد. قطره های باران کوچک و بزرگ به آن اتاقک اصابت
می کردند و همه جا خیس شده؛ بارانی که آن زندان را تبدیل به
حمام خون کرده بود.

قصد آرام گرفتن نداشت. نه باران آرام و نه صدای فریادهای آن
دخترک خسته گرفت!

جیغ کشید، پشت سر هم جیغ می کشید و همه ترس نزدیکی او را
داشتند.

با فریادهای بلندش که یک نگهبان را صدا می زد، اشک ریخت.
همه از او می ترسیدند!
نگهبان به سمتش آمد و گفت:

- چه می خواهی؟

دخترک حدقه ی چشمانش را پر از خون کرد و سرش را بالا
گرفت، گفت:

- دو برگه و یک خودکار.

اولش کمی تعجب کرده بود؛ ولی فوراً برایش آورد.

- دست هام رو باز کنید، کاری بهتون ندارم.

او این گونه نبود، بازی سرنوشت او را به این حال انداخته، پیچ
و خم زندگی او را مریض کرده بود.



نگهبان بزاز دهانش را به سختی قورت داد.

به سمتش رفت و دستانش را باز کرد. سریعاً از آن اتاقک بیرون آمد.

قصدش این بود که درست در لحظه‌ی مرگش وصیت را برای کسانی که شاید برایش مهم بودند، بنویسد.

با خوشحالی و دستان خونی به سمت برگه‌ها رفت و وصیت نامه‌ای که قرار بود برای دوستانش بنویسد را شروع کرد.

در اولین خط نوشت: «بعد از مرگم جنازه‌ام را بسوزانید، می‌خواهم حسرت سر خاک آمدنم بر دل خیلی‌ها به یادگار بماند.»

او گریه نمی‌کرد، او دلتنگ نبود، او ترسی از مرگ نداشت. وصیت کلی‌اش که تمام شد، شروع به نوشتن وصیت‌های تکی-تکی برای دوستانش کرد.

اول از صمیمی‌ترین دوستش شروع کرد و الل آخر ادامه داد. دیگر نمی‌توانست تظاهر کند که همه چیز خوب است و او خوشحال است. اولین بار است که اشک در چشمانش حلقه زده و برای خودش هم عجیب بود.

بعد از پایان دادن به وصیت نامه‌اش بلند شد، به نامه نگاهی کرد و با صدایی نسبتاً آرام شروع به خواندن قسمتی از نامه کرد: «سلام. امروز زمانی است برای کارهایی که سال‌ها از خداوند متعال طلبش را داشتم.



برایم برآورده اش نکرد، منتظر ماندم؛ اما او هربار طوری به من فهماند که الان وقتش نیست!

ولی من مثل او صبور نیستم، پس خودم کارم را به بدترین شکل ممکن، تمام خواهم کرد.

صدای نفس هایم را می شنوم، صدای قلبی که در حال تپیدن است را هم می شنوم، می دانم روز قیافت همه ی اعضای بدنم روبه روی من می ایستند و من را بازخواست می کنند؛ ولیکن دردهایم غیر قابل بازگوست.

هر فردی به یک روش مرا آزار می دهد. دیگر نمی خواهم رنگ این دنیا را به چشم ببینم. دیگر هیچ چیز برایم مهم نیست.

شاید تا لحظات آخر دلم برای کسانی تنگ شود که محتاج در آغوش گرفتن آنها هستم؛ اما دیگر بس است!

دیگر نه برایم مغز مانده و نه قلب، روح...

جسم بی جانم که پا به پای قلبم آمد و تا لحظات آخر ترکش نکرد!

مگر چقدر صبر برایم مانده است؟! انگار که خدا هم این اواخر دلش نمی خواهد با من صحبت کند.

پس تمامش می کنم، این را هم بگویم که وجود شما تک-تک عزیزانی که پس از مرگم نامه را می خوانید، در قلبم ریشه کردید.

زمانی در کنارم بودید و لبخند به لبانم آوردید.

شاید می شد با شما شروعی جدید داشته باشم؛ اما من بریده بودم و دیگر تاب و تحمل نداشتم.



شما اصرار به ماندن کردید؛ ولی من رفتم.

مادر عزیزم، به یاد می‌آوری زمانی که از دستم دلخور و ناراحت می‌شدی می‌گفتی بمیر؟ حالا زمانی است که می‌خواهم حرفت را عملی کنم، امیدوارم من را بابت خطایی که می‌خواهم بکنم، ببخشی.

از تو ممنونم که سال‌ها من را مانند غنچه‌ای بزرگ از من مراقب کردی.

از شما پدر و مادر عزیزی که شب‌ها تا صبح به خاطر من نمی‌خوابیدید و حواستان به من بود.

برادر عزیزم... برادری که پشتم را خالی نکردی و مانند یک شیشه مراقبت و با حوصله سوال‌های کودکانه‌ام را دادی.

با بیتی شعر به زندگی خود پایان می‌دهم.

من این دانم که مویی می‌ندانم

به جز مرگ آرزویی می‌ندانم.»

برگه‌ها را به نزدیک‌ترین نگهبان داد تا به دست دوستانش برساند.

ساعت به صورت برق و باد می‌گذشت.

نمی‌دانست که این تقدیرش را خودش نوشته است یا تقدیر خودش اینگونه او را به این حال کشانده است. نمی‌دانست حرکت عقربه‌های ساعت کند است یا تند؟!

با طلوع خورشید و نوری شدیدی که بر اتاقک خورد، متوجه شد خورشید طلوع کرده و روز مرگش فرا رسیده.

شاید سال‌ها منتظر این روز بود، شاید سال‌ها چشم انتظار همچنین لحظه‌ای بود.

لبخندی بر لبانش نشست.

مأموری در را باز کرد و به او گفت:

- یالا بیا.

ترس را می‌شد در چشمانش دید، می‌ترسید جانش را آن دخترک روانی بگیرد. خنده‌ی بلندی کرد و از زندان خارج شد.

لباس‌های سفید رنگش مالا مال از خون و رنگش مبدل به قرمز شدن بود.

بالاخره زمان اعدام او فرا رسیده؛ باعث خوشحالی‌اش بود. دقیقا همین را می‌خواست.

کسی جرئت دست زدن به او را نداشت.

خودش با پای خودش طناب دار را بر دور گردنش حلقه کرد و با اشاره به سرباز که زودتر مرا خلاص کن.

دوستانش جیغشان به هوا رفته بود، دوستانی که نمی‌توانستند جلویش را بگیرند و چه فایده!

این چه دوستانی بودند که نمی‌توانستند...

باران انگار وقت گیر آورده بود؛ یا شاید هم حالش همانند حال دخترک بود.



اول صبح و با طلوع خورشید باران بر روی صورت هایشان
صاعقه می زد.

طناب هر لحظه دور گردنش سفت تر می شد، هنوز چشمانش باز
بود.

دوستانش را برای آخرین بار نگاه می کرد، گریه امانشان را
بریده بود.

ضربان قلبش هر لحظه کندتر می شد، باران وحشیانه می بارید.
چاقویی که پنهانی در دستش بود را درآورد و رگ هر دو
دستانش را زد و چاقو را مقابل دوستانش پرت کرد.
زیر لب در حالی که دیگر جانی برایش نمانده بود، زمزمه کرد:
- روز مرگم اشک را پیدا کنید
روی قلبم عشق را پیدا کنید
روز مرگم خاک را باور کنید
روی قبرم لاله را پرپر کنید
خانه را وقف نیلوفر کنید
پیکرم را غرق در شبنم کنید
روز مرگم دوست را دعوت کنید
بعد مرگم خنده را سر کنید
رفتیم را ای دوستان باور کنید

سرباز کار را تمام کرد و دخترک بر زمین افتاد.
چشمانش بسته بود و دیگر در این دنیا اویی نبود!
دوستانش زبانشان بند آمده بود. یکی غش کرده، یکی خودش را
به سختی و با مالیده شدن به خاک به او می‌رساند، یکی
می‌خواست خودکشی کند.
چاوگش زیر لب زمزمه کرد:

- نگاه کن رفیق، ببین همه برای یک دست مشکی پوشیده‌اند.
ببین حتی در و دیوار هم رخت عزا بر تن کرده. نگاه کن همه
دارند غصه نبودنت را می‌خورند؛ تو که می‌گفتی کسی نگاهت
نمی‌کند؛ حالا عزیز شدی!
راست است که می‌گویند که می‌خواهی عزیز بشوی یا دور باش
یا بمیر، الان کجایی رفیق بامرام؟

اکنون همه قلب‌هایشان در دستانشان بود و سفت فشارش
می‌دادند. زندگی او تنها به خاطر یک عده‌ای که حتی ارزش
نگاه کردن هم نداشتند، تباه شده بود.
این بود پایان دخترکی که مردم او را دیوانه خطاب می‌کردند.
«پایان»

سخنی از نویسنده:



- نامش همیشه بر لبان جاریست، او در دل‌ها زنده است، نام و یادش همیشه پابرجاست.

موهای طلایی رنگش در کف اتاقش افتاده بود، توسط یکی از دوستانش بافته شده و همانند دستبندی در دست شده است. او اکنون قلبش آرام و حالش خوب است.

می‌دانم که من را می‌بیند و صدای دلتنگی‌هایم را می‌شنود. آهنگ‌ها، خاطره‌ها، عکس‌هایی از او به جا مانده است که هر کدام یک از آن‌ها بر تاقچه‌ی خانه‌ی یک خانواده گذاشته شده است.

چاله گونه‌هایش را هر موقع که دلم می‌خواهد نمی‌توانم لمس کنم، نمی‌توانم بر روی صورت نرم و لطیفش بوسه بزنم؛ ولیکن هرگاه که دلتنگش می‌شوم، عطر مورد علاقه‌اش را بو و موهایش را که همانند دستبندی همیشه همراه است، لمس می‌کنم. تصور نمی‌کردم که قرار است به این زودی از کنارم پر بکشد و زودتر از من به آسمان نقل مکان کند؛ اما او... او خواست تا اینگونه شد!

کمی بیشتر به خوابم بیا تا کمی بیشتر دل تنگی‌ام رفع شود. صدای قلبت را می‌شنوم، قلبی که هنگام خشم تند تند می‌زد، نگرانم می‌کند.

چون مرا مجروح کردی گر کنی مرهم رواست.
- عطار.



نویسنده و گرافیست:
 ونوس فاضلی پور
 منتقد: زینب بالاگر
 تحلیل گر: سحر غامی
 ویراستار: فاطمه شکوری
 رصد و پی دی اف زن:
 ونوس فاضلی پور



@anjman_D1



<http://Di1.blogfa.com>



@Anjman_D1

